

این مقاله ابست در باره ذات شعر که در تهیه آن بیشتر آثار سارتن هیدگر دانای معاصر منظور نظر بوده و احیاناً تعبیری که آقای دکتر فردید از کلمات این متفکر بزرگ می کنند در آن آمده است با اینهمه سن استنباط خود را اینجا آورده ام و مدعی نیستم که رأی هیدگر را ترجمه کرده باشم و این کار از عهده ام بر نمی آید زیرا با هیدگر در صورتی می توان انس پیدا کرد که رسوخ در فلسفه قدیم یا حکمت عتیقه ( تعبیر سهروردی ) پیدا کرده باشیم با اینهمه شاید این مقاله با همه پریشانی‌ش در جنب پریشان‌گوئی‌های امروزی در باره شعر و شاعری که نه کیفیتی و نه حالی دارد ارزش خواندن داشته باشد .

## شاعران در زمانه عسرت به چه کار می آیند ؟

دکتر رضا داوری

گروه آموزشی فلسفه

این پرسش شاعرانه هولدرلین<sup>۱</sup> شاعر شعر است ؛ اما معنی این پرسش چیست؟ و مگر می توان پرسید شاعران به چه کار می آیند هولدرلین هم نپرسیده است که بطور کلی شاعر به چه کار می آید پرسش اینست که شاعران در زمانه عسرت به چه کار می آیند اگر به ظاهر کلام در معنای متداول توجه کنیم سؤال بی معنی بنظر می رسد زیرا به کار آمدن یعنی مفید بودن در حیات روزمره و مؤثر افتادن در ساختن و پرداختن وسایل این زندگی از طریق استیلا بر طبیعت مادی و عمل کردن به مقتضای وهم حاکم بر زمانه . به این ترتیب به کار آمدن صرفاً به معنی سودمند بودن نیست بلکه چیزی از غفلت و گمگشتگی

---

۱ - هولدرلین شاعر آلمانی ، دوست هگل و شلینگ ، که به شاعر شعر معروف است ؛ در اواسط عمر کارش به جنون کشید و بعد از یک دوره بیماری سمند در سال ۱۸۴۳ چشم از دنیا فرو بست .

در «من منتشر» در آن هست. به عبارت دیگر بشر امروز نه تنها فکر نمی‌کند بلکه حتی درنگ هم نمی‌کند که پرسد چه چیز سودمند است و چه چیز زیانمند؛ در اینکه ما، یعنی بشر امروز، سوداگرانیم حرفی نیست اما سوداگران خرم‌من پنداریم و هر کاری را که از قلمروی این سوداگری بیرون باشد لغو و بی‌معنی می‌پنداریم.

به این ترتیب آیا شاعری کار لغو و بی‌معنایی است؟ هنوز نمی‌دانیم کار شاعر چیست فقط این را می‌توانیم بگوئیم که اگر او مستقیماً در کار ساختن و پرداختن زندگی روزمره سهیم نیست یا به آن مدد نمی‌رساند ظاهراً موجودی عاطل و باطل است اما امروز شاعر هم از این کار ساختن و پرداختن معاف نیست شعر او وسیله تفریح خاطر و سرگرمی و گذران اوقات فراغت است یعنی زمانه ما، شعر را این‌گونه تلقی می‌کند و این بسط و توسعه فکری است که ارسطو بنیاد آن را گذاشته است. ارسطو شعر را مؤثر در تهذیب نفس می‌دانست و این اثر در تفکر جدید صورت دیگری یافته است؛ حتی وقتی نیچه می‌گوید اگر هنر نبود حقیقت ما را نابود می‌کرد سخنش بی‌ارتباط با رأی ارسطو نیست منظور نیچه اینست که حقیقت انتزاعی و منطقی دارد ما را خفه می‌کند. از زمان سقراط و افلاطون و ارسطو فکر چنان تنزل کرده است که منتهی به عقل جزوی و عقل مشترک شده تا آنجا که جای هم‌زبانی و هم‌داستانی را قال و مقال گرفته است ما امروز دیگر زندگی نمی‌کنیم یا زندگی ما چیزی جز گذران معاش بر طبق اقتضای علم و عقل جزوی نیست ما از طبیعت جدا شده‌ایم و غرق در مفاهیم انتزاعی هستیم در چنین وضعی بنا بر رأی نیچه هنر از این جهت که نمود امر محسوس است ما را از دنیای انتزاع نجات می‌دهد و نمی‌گذارد که یکسره در دنیای انتزاعی نابود شویم.

اکنون می‌توانیم بگوئیم شاعران به کار می‌آیند؛ چه به یک اعتبار شعرشان یکی از وسایل گذران اوقات فراغت ما می‌شود و از آن به عنوان وسیله آرایش و پیرایش خانه و زندگی خود استفاده می‌کنیم و مگر نه اینست که ما در زندگی ملال آور خود از آنجا که به کار شاق و دشوار اشتغال داریم به تفنّن نیاز مندیم شعر تفنّن، و نمک زندگی ما می‌شود و البته به این ترتیب شاعران در عداد دلقکان در می‌آیند و چه کسی منکر اینست که دلقکان

در این زمانه وجودشان مغتنم است اما نیچه این طور فکر نمی‌کند. او با اینکه شاعران را سطحی و احساساتی می‌داند و منتظر شاعران تازه‌است؛ از آنجا که ملال زندگی متداول و بی‌وطنی بشر را حس کرده‌است در هنر و من جمله در شعر بازگشتی به وطن مألوف و نجات از غربت می‌بیند پس اگر کار شاعر چیزی مانند بازی کودکان عاری از هرگونه غرض و معصومانه باشد بی‌اثر صرف هم نیست. اما این اثر چه نوع اثری است؟ اگر بگوئیم نیچه هم مانند ارسطو می‌گوید که شعر در تهذیب نفس مؤثر است قول او را درست تفسیر نکرده‌ایم ارسطو و نیچه چندان به هم نزدیک نیستند؛ هنر در رأی ارسطو ما را از تأمل و تعقل دور نمی‌کند بلکه ما را از مبتذلات رها می‌سازد اما مگر نه اینست که نیچه هم هنر را مفتری برای نجات از عقل معاش یعنی مینا و اساس ابتدال زندگی عصر جدید می‌داند پس آیا این دو رأی را نمی‌توانیم به هم نزدیک بدانیم؟ اینجا معنی به هم نزدیک دانستن این نیست که هر دو رأی را یکسان تفسیر کنیم نظر ارسطو هرگز این نبوده‌است که این شاعرانند که زندگی ما را قابل تحمل می‌سازند و نمی‌گذارند حقیقت (که مرادش حقیقت به معنای روزمره و از آنجمله حقیقت علمی است که تعبیرش مطابقت فکر با واقعیت است) ما را نابود سازد.

اما اگر به معنایی که ذکر کردیم شاعران به کار می‌آیند باید به این نکته توجه کرد که اگر هنر را وسیله گذران اوقات فراغت تلقی کردیم دیگر هنری در میان نیست و یا به قول بندتو کروچه هنر هوی و هوس است، یعنی بیان انفعالات نفسانی است در این وضع شعر قدیم و حتی اشعار عارفان هم با اقوال متداول تفسیر می‌شود و به صورت ادبیات درمی‌آید و به همین معنی است که ما امروز به جای هنر، ادبیات داریم پس اگر به کار آمدن هنر مرگ هنر است چگونه بپرسیم شاعران به چه کار می‌آیند زیرا با آنچه گفتیم یا شعر اصلاً نیست یا اگر هست ظاهراً به کار نمی‌آید. نه! شعر در معنای متداول به کار آمدن به هیچ کار نمی‌آید؛ شاعر در جهان تصرف نمی‌کند و ظاهراً هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد

حوزه کار او زبان یعنی خطرناکترین و در عین حال بی ضررترین امور است<sup>۱</sup>.

اما چگونه زبان بی اثرترین و در عین حال خطرناکترین چیزها و خطر خطرناکترهاست؟ زبان اصیل که زبان شاعر است هیچ چیز را تغییر نمی دهد ولی از سوی دیگر اگر زبان نبود و اشیاء جهان نامی نداشتند چگونه در اشیاء و جهان تصرف می کردیم این درست است که ما از طریق زبان در طبیعت تصرف می کنیم اما این زبان زبان مفاهیم انتزاعی است زبان شعر نیست پس زبان شعر باید زبان دیگری غیر از زبان متداول مردمان باشد اما آیا این دو زبان چه نسبتی باهم دارند؟ و اگر نسبتی ندارند و زبان ما صرفاً زبان روزمره و زبان منطق است چه نسبتی میان شاعر و مردمان هست.

قبل از اینکه به بحث در باب این سؤال پردازیم باید یک بار دیگر سؤال هولدرلین را به خاطر بیاوریم: شاعران در زمانه عسرت به چه کار می آیند؟ پاسخ هولدرلین اینست

<p>این چرا کردم چرا دادم پیام این زبان چون سنگ و هم آهن و شست سنگ و آهن را سزن بر هم گزاف زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار ظالم آن قومی که چشمان دوختند عالمی را یک سخن ویران کند جانها در اصل خود عیسی دشتند گر حجاب از جانها برخاستی ..... ای زبان تو بس زبانی بروری ای زبان هم آتش و هم خرسنی در نهان جان از تو افغان سی کند ای زبان هم گنج بی پایان توئی</p>	<p>سوختم بیچاره را زین گفت خام و آنج بجهد از زبان چون آتشست گه ز روی نقل و گه از روی لاف در میان پنبه چون باشد شرار زان سخنها عالمی را سوختند روبهان مرده را شیران کند یک زمان زخمند و گاهی سرهمند گفت هر جانی مسیح آساستی ..... چون توئی گویا چه گویم من ترا چند این آتش در این خربن زنی گر چه هر چه گوئیش آن سی کند ای زبان هم رنج بی درمان توئی</p>
--	--

منقول از صفحات ۶۳۷ و ۶۷۵، شرح مثنوی شریف، جزء دوم از دفتر اول، از بدیع الزمان فروزانفر.

که بنیاد هستی مردمان را شاعران می‌گذارند و بشر شاعرانه در این زمین سکنی می‌گزیند و بر این زمین بسر می‌برد. با این بیان هولدرلین نمی‌خواهد بگوید همهٔ مردمان شاعرند بلکه وقتی می‌گوید زندگی بشر در بنیاد خود شاعرانه است مرادش اینست که اگر شعر و شاعر نبود ما ذات بشری خود را از دست می‌دادیم شعر از آن جهت وجود ندارد که شاعران وجود دارند یعنی کسانی هستند که پیشه‌شان شاعری است بلکه چون مردمان به شعر نیاز دارند شاعر و شعر هم هست اما مردمان چه نیازی به شعر دارند و شاعران چگونه بنیاد هستی دیگران را می‌گذارند؟ اینان نور مهر و حقیقت در خانهٔ دل ما و در راه زندگی ما می‌تابانند: بشر اهل حقیقت است و وقتی بُعد از حقیقت پیدا کرد و بالمره کافر حقیقت شد می‌میرد اگر هولدرلین قید «در زمانهٔ عسرت» را در شعر خود آورده است این به اصطلاح اقتضای یک ضرورت شعری نیست «زمانهٔ عسرت» زمانهٔ غیاب حقیقت و کفر جلی است «زمانه ایست که خدایان قدیم از میان ما رفته‌اند و خدای دیگری هنوز نیامده است» (مارتین هیدگر). بشر همواره کافر بوده است و به قول شیبستری:

حقیقت را مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان

یعنی از این جهت حقیقت مقام ذات اوست که جامع میان کفر و ایمان است اما در این روزگار بیش از هر وقت دیگر کفر غلبه دارد کفر همه جا را فرا گرفته است ما از هر وقت دیگر نسبت به حقیقت بیشتر بُعد پیدا کرده‌ایم و از این جهت کار شاعر نیز مشکل شده است بشر امروز محدود و گرفتار در نفسانیت خود در دایرهٔ گردش ایام چو ز پرگار از پی دوران می‌رود و به گرد خویش می‌چرخد در این زمانه و در این گردش ایام و چرخیدن به دور خود، دم و وقت شاعرانه هم نیست یا کم است و بعضی از معاصران ما مثل فوکو این معنی را این‌طور تفسیر کرده‌اند که: «انسان مرده است»: انسان مرده است یعنی شاعر مرده است شعر یا هنر بزرگ مرده است (هیدگر) و بشر باید در بشریت خود بمیرد تا دوباره در انسانیت زنده شود این زنده شدن دوباره تجدید عهد از یاد رفته است و این وظیفهٔ دشوار تجدید عهد را شاعر به عهده می‌گیرد او هم‌خانهٔ مرگ می‌شود تا دوباره

بشر را به قرب حقیقت بازگرداند و تاریخ را بسازد اما شاعر چگونه اهل حقیقت است و از چه راه بشری را که نسبت به حقیقت بُعد پیدا کرده است به قرب حقیقت می‌رساند آیا شاعر در و دروازه حقیقت را به روی ما می‌گشاید که آن را مالک شویم و از آن خود کنیم؟ نه حقیقت مال ما نیست ما از آن جهت که شاعریم یا شاعرانه زندگی می‌کنیم شبان حقیقت و داشتار حقیقت (تعبیر آقای دکتر فرید) و نیوشای حقیقتیم اما چگونه شاعر در زمانه غیاب حقیقت داشتار و نیوشای حقیقت است، وقتی ما در زندگی روزمره و متداول به صورت «من منتشر» درمی‌آئیم از حقیقت غافلیم و «نجات از وسوسه تبلیغات و شهرت» و گمگشتگی در غوغای گله آسان نیست پس شاعر باید از این حوزه شهرت و تبلیغات بیرون باشد بی آنکه از مردمان جدا شود زیرا که او زمینی است و به این تعلق خود به زمین آگاه است اما بیرون افتادن از غوغای جماعت و شهرت کاری خطرناک و غیر عاقلانه است؛ روز روشن زندگی متداول را گذاشتن و در شب سیاه راه مقصود را گم کردن، آنهم در زمانه استیلا «جنون عقل و منطق» (تعبیر فوکو) کار بهبودی به نظر می‌آید با اینهمه این حواله شاعر است زیرا باز به قول هولدرلین «شاعران یاران و اتباع قدسی دیو نیز و سندی که در شب قدسی در عین سرگردانی از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌روند».

اکنون ما که در اوتوپنی روز روشن علم بسر می‌بریم خیلی طبیعی است که بپرسم سرگردان شدن در شب تاریک قدسی و در گردابهای هائل بیم موج داشتن به چه کار می‌آید؟ معمولاً به این معانی کاری نداریم ما از تاریکی شب و شب تاریک گریزانیم و این فضیلت زمانه ماست اما بشر در پرتو این روز روشن و «فقط در سایه استفاده مسالمت آمیز از انرژی اتمی نمی‌تواند بسر برد و به طریق اولی اگر چنین چیزی را غایت قرار داد می‌میرد و نابود می‌شود» (هیدگر Hebel) زیرا به این ترتیب حقیقت بیشتر پوشیده می‌ماند و اگر می‌بینیم که بشر امروز از این زمانه و تاریخ به ستوه آمده است و اگر مسأله «رد و نونی بزرگ یا مطلق» را مطرح می‌کند جهتش همین پوشیده بودن حقیقت و بُعد نسبت به آنست در این وضع شاعر که اهل حقیقت است و نمی‌تواند به غایبات متداول و وسوسه شهرت و

تبلیغات تن در دهد، خود را بی وطن و غریب و دور افتاده از یار و دیار حس می کند و «نغمهٔ بازگشت به وطن مألوف» (هولدرلین) را می سراید او حس می کند که این خانه او نیست و خانهٔ هیچ کس دیگر هم نیست پس کار او آرایش و پیرایش این خانه نیست او باید از این خانه نجات یابد و هموطنان خویش را هم نجات دهد و به موطن اصلی خویش باز گرداند اما :

این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن جایی است کورا نام نیست

وطن ما آدمیان قرب به حقیقت است «وطن یعنی سکنی گزیدن تاریخی در قرب حقیقت» (هیدگر) اما شاعر چگونه مردمان را به وطن مألوف بازمی گرداند و دروازهٔ وطن به روی ایشان می گشاید؟ نه اینست که او از جمع عادی مردمان بیرون افتاده و با اینکه «هوس پارسائی و سلامت» داشته «عشوهٔ نرگس فتان» او را به دام انداخته و «خانه اش به سودای دوست ویران» شده است؟

چنین کسی چگونه بنیاد تاریخ را می گذارد؟ با تصور مکانیکی که از تاریخ و زندگی بشر داریم این حرفها بی معنی و موهوم است سکنی گزیدن و روی زمین بسر بردن چه ربطی به شعر و شاعری دارد! اما این خانه ای که بشر امروز می سازد و در آن ایام می گذراند بیشتر او را از اصل خود دور می کند و در همین خانه ساختن و سکنی گزیدن است که احساس بی وطنی و غربت از یار و دیار و دوری از حق و حقیقت دست می دهد. شاعرانه سکنی گزیدن و بسر بردن در زمین «یعنی بسر بردن در خانهٔ عالم میان زمین و آسمان، میان ولادت و مرگ» و شاعر که ایستاده میان زمین و آسمان است این امکان را فراهم می کند که بشر در زیر آسمان در خانهٔ عالم سکنی گزیند و از بی خانمانی و بی وطنی و سرگردانی که ذات بشر در آن پوشیده مانده است نجات یابد این بی وطنی چنانکه قبلاً هم گفتیم یعنی غفلت و دوری از حقیقت؛ و با این درد و در این وضع تفکر نمی توان کرد. در تاریخ متافیزیک غرب حقیقت، حقیقت منطقی تلقی شده و وجود به صورت یک مفهوم و کلی ترین مفاهیم درآمده و میان وجود و موجود اشتباه شده و بشر به موجود اکتفا کرده است؛ اما منطق که وسیلهٔ تحقیق



حقیقت پنداشته می‌شود بیشتر آن را می‌پوشاند زیرا از پیش حقیقت را منحصر به «مطابقت فکر با خود فکر یا با واقعیت» می‌سازد. در این تاریخ حوالت بشر به جای اینکه در متافیزیک روشن شود در شعر آشکار می‌گردد به عبارت دیگر زبان منطق که زبان مفاهیم کلی و انتزاعی است زبان حقیقت نیست و این زبان اصیل و زبان شاعر است که خانه حقیقت است و بشر شاعرانه در این خانه سکنی می‌گزیند اما بشر امروز از این معانی بسیار دور است او خود را از آن جهت که می‌تواند در طبیعت تصرف کند و آن را تغییر دهد سلطان مالک زمین می‌خواند و می‌پندارد که حقیقت عالم را خود می‌سازد و این حقیقت را با عقل و خرد خویش می‌سازد. اگر چنین است و بشر گیاهی است که «از رطوبت جو باره‌ای بی دخالت جالیزبان در کنار جوئی رسته» (تعبیر الف - بامداد) است نه آنست که باید ریشه در زمین داشته باشد و رو به بالا در هوا رشد کند تا بتواند بشکفتد و میوه بدهد؟ این تفسیری که ما معمولاً از بشر می‌کنیم مثل اینست که او را درختی بی ریشه بدانیم که در برهوت رسته است اما درخت در برهوت می‌خشکد و نیچه این معنی را دریافته است که بر این برهوت تف می‌کند. ذات ما رستن و بار آمدن و بار آوردن در برهوت نیست؛ ما اگر هم بی دخالت جالیزبان در کنار جو باره‌ای رسته باشیم باید از «عمق امر محسوس تار فیه ترین مدارج ارواح جسور» را در نور دیدیم و این ساحت میان زمین و آسمان است که شاعر آن را می‌گشاید به بیان دیگر این کلام شاعرانه است که عالم داشتن و بسر بردن بر روی زمین و در زیر آسمان و در نور دیدن ساحت میان زمین و آسمان را برای بشر ممکن می‌سازد.

اما چرا شاعر این کار خطیر را بر عهده گرفته است؟ یعنی چه می‌شود که شاعر بنیاد هستی خویش را زیر و زبر می‌کند تا بنیادی برای هستی دیگران بگذارد؟ آئینه روح شاعر غمناز تراست و اگر بشر مظهر و آئینه حقیقت است مظهریت شاعر بیشتر است: همه «ما که به جهان آمده‌ایم نقش خرابی با خود آورده‌ایم» اما «در خرابات» هم در جستجوی «هشیار» و هشتاری هستیم ما عهد است را فراموش کرده‌ایم ولی شاعر که مظهریت بیشتر دارد و «عشق را که قدسی ترین مواهب است» از یاد نبرده پده کفر را



آسان ترمی درد و نور حقیقت را منکشف می‌سازد و درخشش همین نور است که او را به تاریکی شب می‌افکند و این افتادن در تیرگی شب با گم شدن در ظلمات محض یکی نیست زیرا تاریکی شب سایه است حاصل حجاب نور است با این سایه و حجاب باید آشنا شد تا بتوان آن را برداشت اما پرده کفر را برداشتن کاری صعب و خطرناک است باید تاب آذرخش های مقدس را داشت تا بتوان این گونه خطر کرد به همین جهت وقتی هولدرلین می‌گوید «آپولو مرا زده است!» شکوه نمی‌کند بلکه از سردرد سخن می‌گوید و امروز بعد از صد و اندی سال که از مرگ شاعر می‌گذردا می‌بینیم که آپولو همچون تجسم جنون عقل مشترک دیگر شاعر را به تاریکی شب نمی‌کشاند آپولو «شعر یعنی هنر بزرگ را نابود کرده است» و دارد بر ذات بشر مسلط می‌شود؛ به قول نیچه بگذار بشود؛ این بشر باید بمیرد و نابود شود تا انسان زنده شود اما کسانی باید باشند که این را احساس کنند و در زبان احساس کنند اگر بشر خود، بنیاد خود بود و جهان را او ساخته بود می‌بایست کار ما به یأس و نومیدی بکشد اما اینهمه که ما داریم یعنی حقایق خودمان هم موهبت حقیقت است و از آنجا که ذات بشر با حقیقت نسبت دارد حقیقت و ذات بشر می‌تواند پوشیده بماند اما بکلی نابود نمی‌شود یک بار دیگر باید کسانی بیایند که اهل تفکر یعنی اهل عشق و از آنجا هم‌خانه مرگ باشند و نور حقیقتی را که در آئینه هستی نمای آنها منعکس می‌شود به ما برگردانند باید کسانی پیدا شوند که در شب تیره و ظلماتی سرگردان و بیدار بمانند و نور بیفتانند تا آدمیان بتوانند بیارامند اگر ما امروز جز انوار ماه علم نوری نمی‌بینیم و آنرا هم ناشی از خودمان می‌دانیم و غافلیم که ماه مستنیر از خورشید منیر حقیقت است کار شاعر که همچون ماه باید «دوست‌خانه» باشد بسیار خطیر می‌شود و به همین جهت «ما در خانهٔ عالمی سرگردانیم که دوست در آن غایب است» (هیدگر) اما این غیبت و غیاب بدان معنی نیست که نور حقیقت و جهات در اشیاء و امور نفوذ نداشته باشد منتهی کفر چنان غلبه کرده و همه بجا را

۱ - هولدرلین در ۱۸۴۳ چشم از دنیا فروبست.

۲ - عدم آئینه هستی است مطلق در او پیداست عکس تابش حق

گلشن راز شبستری

گرفته است که شاعر هم ممکن است از غیبت دوست غافل بماند و در این صورت است که کارش به «نیست انگاری» منتهی می شود اما از آنجا که بهر حال حجاب مفهوم را می درد نمی تواند طبق رسم عادی مردمان زندگی کند این قدمی که او بر می دارد نوعی عهد شکنی است یعنی شاعر عهدی را که بشر امروز با خود بسته است می شکند و با «یاد» مهم «چشم دوست» خود را خراب می کند و احیاناً عهد قدیم را نمی تواند تجدید کند آنوقت در همان مرتبه حدیث نفس و بیان انفعالات نفسانی سرگردان می شود اما شاعرانی هم باید باشند (این «باید» هیچگونه الزامی را نمی رساند) که تاریخ عیش خود را که شب دیدار دوست بوده است به یاد آورند و با یاد کینونت ذاتی اشیاء «خود را خراب کنند و بنای عهد قدیم را استوار سازند» و بنای این عهد به قول هیدگر در زبان، در زبان شعر استوار می شود. اگر زبان نبود هیچ عهدی هم نبود. ما چگونه زبان شعر را درمی یابیم؟ از آن جهت که نقش خرابی با خود داریم از آن جهت است که محادثه ایم و اهل همزبانی هستیم و گوش نیوشای زبان داریم «گوش ما امروز آشنا به صدای همزبانی نیست و وقتی زرتشت - نیچه می گوید من برای این گوشها زبان نیستم این را خوب احساس کرده است با اینهمه نیچه اگر برای هیچکس نمی گوید در همان حال برای همه می گوید یعنی همه باید بشنوند و در ذات خود می توانند بشنوند».

این محادثه و همزبانی و همداستانی چیست؟ همداستانی و همزبانی روح زبان است و همین روح ضامن نسبت با حق و با خلق است و اگر ما زبان یکدیگر را درمی یابیم و سخن تازه می گوئیم و معنای سخنان تازه را درمی یابیم همه بسته به این روح زبان است. به تعبیر دیگر همداستانی نوعی حضور مشترك است اما حضور در برابر چه چیز؟ در اینکه محادثه اقتضای التفات مشترك به امری واحد دارد حرفی نیست اما آن امری که دو طرف محادثه در برابر آن حضور دارند چیست؟ این حضور باید در برابر امری ثابت باشد که بدون آن تغییر هم امکان ندارد زیرا در دنیائی که همه چیز در تغییر است نه تنها تغییر بدون بنیاد می شود و آشوب همه جا را می گیرد هرگونه عهد بستن و تجدید عهد نیز منتفی می گردد و بشر ناگزیر با خود عهدی بندد و به گرد خویش می چرخد. همداستانی از راه نطق و منطق به معنی جدید

لفظ همداستانی نیست برعکس همداستانی مستلزم گذشت از منطق و منطوق است اگر ما امروز همداستانی را از طریق منطق و حتی ریاضیات توجیه می‌کنیم و امر ثابت این همداستانی را مفاهیم منطقی و ریاضی می‌دانیم و بر اساس این مفاهیم منطقی علم و فلسفه می‌سازیم، وهم می‌بافیم زیرا این امر ثابت چیزی جز وهم ما نیست به بیان دیگر وقتی امر ثابت را عقل جزوی می‌گیریم و ذات بشر را در منطق (به معنای عقل جزوی) می‌گیریم در چه امری هم‌زبان هستیم؟ در این صورت ما فقط حرف می‌زنیم و حرف روزمره یا حتی فلسفه بافتن مستلزم هیچ حضوری نیست؛ حرف زدن در خلاء است و هر چه بیشتر زبان، زبان منطق و مفاهیم انتزاعی شود بیشتر از همداستانی دور می‌شویم «ما از کی محاذته بوده ایم؟» از وقتی که زمان بوده است زیرا که همداستانی مستلزم گذشتن از عهد معتاد و متداول و عهد بستن تازه است و این تجدید عهد در وقت به معنی عارفانه کلمه بسته می‌شود و همین عهد است که بنیاد تاریخ است پس ما از آن وقت که زمان آمده است یعنی از وقتی که تاریخی هستیم محاذته ایم هم‌زبانی و تاریخی بودن یک چیز است: ذات بشر است بشر حیوان ناطق نیست که مرکب از تن و نفس و روح باشد به عبارت دیگر بشر موجود زنده‌ای نیست که علاوه بر قابلیت‌های بسیاری که دارد دارای زبان هم باشد زبان خانه حقیقت است و بشر شاعرانه در این خانه سکنی می‌گزیند اما این زبان یعنی زبان محاذته به معنایی که ما معمولاً از زبان مراد می‌کنیم نیست.

ما می‌توانیم فی‌المثل زبان را مانند بشر دارای جسم و نفس و روح بدانیم و بگوئیم صورت تن، زبان و آهنگ نفس آن و معنی و دلالت روح زبان است اما همه این تفصیل ذات زبان را معلوم نمی‌سازد بلکه آن را می‌پوشاند چه با این بیان می‌توانیم بگوئیم که زبان چیزی زائد بر ذات ماست یا صدای گنگی است که از فضای مرده‌ای برمی‌خیزد که حیات روزمره ما در آن تکرار می‌شود و بی‌آنکه نسبت ذاتی با ما داشته باشد، آن را به کار می‌گیریم. ما امروز چه نسبتی با زبان داریم ما از طریق حرفها و نوشته‌های روزمره و متداول، در عهد عجله و ابتدال و عصر جنون عقل مشترك نسبت دیگری جز آنکه در اصل داشته‌ایم بازبان پیدا کرده‌ایم و از روی این نسبت خیال می‌کنیم زبان هم مثل وسایل دیگری است که معمولاً

آنها را به کار می‌بریم یعنی وسیله تفهیم و تفاهم؛ این معنی آنقدر متداول شده است که ما به اشکال قدرت ویرانگری و پریشان کننده زبان را احساس می‌کنیم مع هذا این جنبه ویرانگری روز بروز آشکارتر می‌شود؛ این قدرت ویران کننده زبان چیست؟ معمولاً انحطاط زبان و تأثیر ویران کننده آن را در زمینه اخلاق و شناخت زیبایی منظور می‌کنیم و روی این اصل می‌پنداریم که بادقت در انتخاب کلمات و تعابیر می‌توانیم زبان را نجات دهیم و این درست نیست زیرا این انحطاط حاصل جریانی است که در آن زبان تحت استیلای متافیزیک جدید و خود بنیادی بشر از اصل و ذات خود جدا افتاده است در این تاریخ زبان ذات خود و ذات بشر را در خود می‌پوشاند و پنهان می‌کند و بیشتر به عنوان وسیله و ابزاری برای تصرف در موجود و استیلای بر آن یعنی در خدمت اراده و فعالیت مادر می‌آید و از آنجا که موجود نیز که به عنوان امر واقعی ملحوظ می‌شود در بافت علل و معالیل ظاهر می‌شود زبان نیز ناگزیر زبان منطقی می‌شود و در طی تاریخ خود به صورت شهرت و حرف و تبلیغات و قبل و قال درمی‌آید این زبان، زبانی است که به قول گوته «توصیف و تعبیر نسبت‌های سطحی می‌کند اما وقتی نسبت‌های عمیق مطرح باشد زبان دیگری می‌آید زبان شاعرانه» اما این زبان شاعرانه چیست؟ ما که از زمین جدا نیستیم و تعلق خود را به زمین تصدیق می‌کنیم و با اینکه شیوه رندی را لایق طبع خود نمی‌دانیم و از کنگره عرش به ما صغیر می‌دهند نمی‌دانیم در این دامگه حادثه ما را چه افتاده است که جهتی برای «اندیشه دیگر» نمی‌بینیم و بخصوص وقتی اهل هنر هستیم و کارمان در قلمروی محسوس است در آن صورت به زبانی که در آن نسبت‌های عمیق مطرح می‌شود چه کار داریم اگر زمینی بودن را به معنی متداول تفسیر کنیم و پرداختن بنمود محسوس را توصیف ظواهر محسوسات بدانیم سؤال بالا بجا است اما اینکه می‌گوئیم شاعر با امر محسوس سروکار دارد و ارسطو هم گفته است که هنر محاکات است در این محاکات زبان «عمق امر محسوس را به رفیع‌ترین مدارج ارواح جسور» مربوط می‌سازد و کلام شاعرانه از آن حیث که معنای محسوس است ساحتی را که میان زمین و آسمان گسترده شده است فرا می‌گیرد و درمی‌نوردد و عالم بشری را می‌گشاید

شاعر چیزی را بیان می‌کند که تا کنون به زبان نیامده بود تو گوئی برای اولین بار دریافت و آشکار شده است و این آشکار ساختن ذات کلام شاعرانه است اما شاعر چه چیزی را آشکار می‌کند؟ کینونت اصلی عالم را. و چگونه این کینونت اصلی را آشکار می‌کند؟ در زبان، در زبانی که محادته است زیرا حضور در زبان تجدید می‌شود اما زبانی که زبان حضور است اگر این خون محادته از آن گرفته شود دیگر زبانی مرده است چنین زبانی دیگر حجاب حقیقت است زبان ویرانگر است و امروز که زبان بیشتر ویرانگر است شعر هم مشغولیتی است در جنب مشغولیت‌های دیگر و حتی فرع بر امور عادی زندگی. بشر امروز مدام در کار ساختن و تولید است و بر اساس یک نظم عقلی، نظم مبتنی بر عقل معاش یا عقل مشترک تولید می‌کند و می‌سازد و ذات خود را همین عقل و علم و ساختن می‌داند و به این ترتیب اصرار در کفر می‌کند درست است که اگر بشر کافر نبود یعنی اگر «کفر خفی» نمی‌داشت علم و تکنیک هم نبود و این هم درست است که شاعر قرین و هم‌خانه عشق و مرگ هیچ چیز را نمی‌سازد یا در بند ساختن و پرداختن چیزی نیست اما غفلتی که باعث ایجاد تمدن شده است باید مسبوق به حضوری باشد و به عبارت دیگر حقیقتی باید باشد که پوشیده و مکتوم بماند تا علم به معنای جدید و تکنولوژی به وجود آید اما این غفلت هم غفلت تاریخی است و مربوط به این حوالت تاریخی است و حالا که این غفلت به نهایت رسیده است و بشر دارد به جان می‌آید ما به شاعرانی نیاز داریم که این حوالت تاریخ در شعر آنها آشکار شود و بنیاد تاریخ دیگری گذاشته شود پس بنیاد تاریخ در زبان گذاشته می‌شود چه زمینه کار شاعر زبان است و ذات شعر را باید در نسبت با ذات زبان دریافت، زبان چیزی نیست که از پیش در خارج موجود باشد زبان اصیل زبان شاعر است پس ذات زبان را هم باید با ذات شعر شناخت.

تا کنون به اشاره گفته‌ایم که شعر بیان انفعالات نفسانی نیست بازی صرف هم نیست شاعران آرایشگران خانه و کاشانه زمینی هم نیستند آنها هیچ غرض و غایتی ندارند پس کارشان بی اثر و بی ضرر است و این در صورتی درست است که نگوئیم شعر حاصل روح

فرهنگ است زیرا در آن صورت از بی اثر بودنش سخن نمی توان گفت اما اگر می گوئیم کار شاعر بی اثر و بی ضرر است تنها ظاهر کار شاعر را می بینیم و همین ظاهر بی ضرر است که امکان می دهد شاعر کارشاعری یعنی خطیرترین کارها را حفظ کند. خیلی آسان است که بگوئیم شاعر از امور عادی زندگی بیرون افتاده و به امور متداول آلوده نشده است و از این جهت ظاهراً منشاء اثری نیست اما همین بیرون افتادن از جماعت یعنی ایستادن میان زمین و آسمان کاری بس خطیر است که فقط ظاهر بی اثر دارد یا اینکه مستقیماً در وقایع روزمره حیات عادی مؤثر نیست اما در حقیقت اگر بشر شاعرانه نامی به جهان و اشیاء نمی داد هر چه بود پریشانی و بی نامی و خاویه بود ما معمولاً چون عالم بشر را با محیط اشتباه می کنیم اشیاء و جهان را به همان نام و نام هایی که دارند می خوانیم و غافلیم که همین ها را نیز بشر نام گذاری کرده است اما این نام گذاری از آغاز کار شاعر است که یاد گرفته است در آنچه نامی ندارد زندگی کند و در عین حال ضعیف و ناتوانی آگزیستانس فردی و وسوسه تبلیغات و شهرت را تجربه کرده و عهد متداول را شکسته و بنیاد هستی خود را به این ترتیب زیر و زبر کرده است: این چنین شاعری است که برای اولین بار چیزی را که قبلاً بیان نشدنی بود در کلام آشکار می سازد شاعر با این نام گذاری و در کلام شاعرانه خود اشیاء را چنانکه هستند آشکار می کند و به این ترتیب موجودات شناخته می شوند معنی این سخن آن نیست که شاعر تصویری از اشیاء محسوس به دست می دهد زیرا به این ترتیب حقیقت تابع موجود می شود اما شاعر حقیقت مردمان را منکشف می سازد و اگر می گوئیم به ابداع حقیقت می پردازد و هستی بشری را بنیاد می کند از آن جهت است که حقیقت را نمی توان با مفهوم و نسبت مفاهیم ساخت پس ناگزیر حقیقت را هم باید آزادانه کشف و ابداع کرد اما این ابداع بدان معنی نیست که حقیقت و آزادی مال بشر است بر عکس بشر از آن حیث که بشر است تعلق به آزادی و حقیقت دارد کلام شاعرانه هم یک موهبت است که در آن بنیاد هستی بشری گذاشته می شود نه آنکه بشر خود بنیاد هستی خویش را بگذارد بشر شبان حقیقت است اما همین حقیقت ذات



اورا حفظ و نگاهداری می‌کند و او از این حیث که با حقیقت نسبت دارد بشر است و این حقیقت حقیقت همهٔ مردمان است یعنی همهٔ مردمان اهل حقیقتند منتهی در زمانه‌ای کفر چنان غلبه پیدا می‌کند که بشر کفر را هم منکر می‌شود و حال آنکه ذات بشر همان گونه که با حقیقت نسبت دارد با کفر هم نسبت دارد اگر کفر نبود حقیقت هم نبود منتهی، کفر را با شریعت یا علمی که به صورت شریعت درآمده است تفسیر می‌کنیم و آن را ضد حقیقت می‌انگاریم و غافلیم که مشعل چهره در پی کفر زلف آشکار می‌شود و ما که سیاهی و کفر زلف را انکار می‌کنیم حقیقت را انکار کرده‌ایم و در این انکار ندای حقیقت، ندائی که گاهی از درون جان ما به گوش می‌رسد ضعیف می‌شود آنوقت شاعران به ما مدد می‌رسانند و صدای ما را تفسیر می‌کنند پس شاعر صدای مردم را تفسیر می‌کند و در عین حال زبان او زبان حقیقت است و زبان حقیقت خانهٔ مردم است و مردم در این خانه سکنی می‌گزینند و بسر می‌برند. «شاعر دوست این این خانه است» اما یک بار دیگر قول هیدگرا تکرار می‌کنیم که «ما در خانهٔ عالمی سرگردانیم که دوست در آن غایب است» و خانه ساختن و سکنی گزیدن. یک اقدام صرف مکانیکی است و زبان هم در خدمت اعمال روزمره درآمده است و عسرت بشر یعنی همین سرگردانی. چه کسانی باید ما را از این عسرت نجات دهند؟ دور انبیا و انبیاء بسر آمده و سیاست هم امر مبتدلی شده است پس خانه و کاشانهٔ شاعران این پرستوهای آزاد کجاست؟ آیایی خانه و بی نشان هستند یا ما ساکنان خانه عقل و منطق نشان خانه‌شان را گم کرده‌ایم؟ ما خانهٔ خود را هم گم کرده‌ایم و بر سر امواج تغییر خانه ساخته‌ایم باید باد شرطه برخیزد تا کشتی شکستگان دریای سرگردانی دیدار آشنا را باز بینیم. در دریائی که ما هستیم شاعران شاید تنها می‌توانند ما را به این معنی آگاه کنند که کشتیمان شکسته است که اگر بتوانیم از این خانهٔ سست بنیان بدر شویم اما این کافی نیست ما شاعرانی می‌خواهیم که دروازهٔ وطن جدید یعنی همان وطن مألوف و دیار آشنا به روی ما بگشایند ما باید منتظر بمانیم و یاد بگیریم که منتظر بمانیم اما امیدواری ساده لوحانه و دست روی دست گذاشتن و بی‌پرده حرف زدن و خود را مشغول داشتن انتظار نیست.